



سال سوم، شماره ۱۳۴  
پنجشنبه ۷ اسفند ۱۳۸۲، صد تومان

# گلستان



- مدیر مسؤول: مهدی ارگانی • سردبیران: افشین علاء—سیامک سرمدی
- مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی • تصویرگر: محمد حسین صلوانیان
- مدیر داخلی و طراح بازی جلد: نادیا علاء • مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا
- عنوان: امیر محمد لاجورد • حروفچین: نیرالسادات والا تبار
- توزيع: فرج فیاض • امور مشترکین: محمد رضا اصغری



شعر دوست: ۱۰



دیدار دوست: ۸



حکایت دوست: ۴



دمثل دوست: ۳



تصویر: ۱۷



فکر دوست: ۱۶



دانش دوست: ۱۴



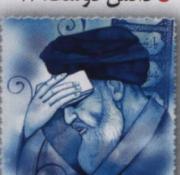
تصویر دوست: ۱۲



ورزش دوست: ۲۶



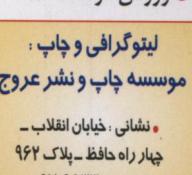
لبخند دوست: ۲۴



یاد دوست: ۲۲



سرگرمی دوست: ۲۱



جدول دوست: ۳۲



داستان دوست: ۳۰



اخبار دوست: ۲۸

## لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: خیابان انقلاب -

چهارراه حافظ-پلاک ۹۶۲

تلفن: ۰۶۷۶۸۳۳

نمبر: ۰۶۷۲۳۱

## مسابقه «راز پروانه‌ها»

روی جلد این شماره، تصاویر پروانه‌ها را می‌بینید که هر پروانه یک حرف فارسی را نشان می‌دهد. شما باید این شماره را به عنوان راهنمای نگاه دارید و با دیدن تصویر هر پروانه، در پایین صفحه‌های مجله (شماره‌های ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷) حرف مربوط به آن را بنویسید. با این کار، شما در هر صفحه مجله یک کلمه خواهید داشت و در پایان ۴ شماره یک متن کامل به دست می‌آورید.

این متن، همان رمز مسابقه ماست.

بعد از به دست آوردن متن کامل (تا پایان شماره ۱۲۷) تا ۴ هفته بعد از انتشار مجله (۲ هفته بعد از تعطیلات نوروزی) فرصت خواهید داشت پاسخ‌هایتان را به نشانی مجله بفرستید.

دو مورد را فراموش نکنید: امتن را به طور کامل (تا پایان شماره ۱۲۷) برایمان بفرستید. ۲- حتماً روی پاکت بنویسید: مربوط به مسابقه «راز پروانه‌ها».



## د مثل (دوست) نخل های بلند

زهرا توی اتاق نشسته بود و داشت نقاشی کی کشد. عکس یک خانه با دو نخل کنارش توی دفترش نقش بسته بود، مادر توی آشیزخانه غذا می پخت. پدر تازه از سر کار برگشته بود و حالا داشت نماز می خواند، نمازش که تمام شد سجاده اش را جمع کرد و گذاشت روی تاقچه، زهرا با خوشحالی به نقاشی که توی دفتر کشیده بود نگاه کرد، بعد نقاشی را از دفتر جدا کرد و آن را به دیوار جساند، صدای مادر که او را برای خوردن شام صدامی زد آمد. بس از خوردن شام زهرا به فرداقفرک می کرد، فردا جمیع بود او می توانست با قاطمه و زیربک که از دوستان او بودند بازی کند، وبالاخره با همین فکرها شیرین به خواب رفت.

صبح زود زهرا از خواب بلند شد و پوست گرفت. چادر نماز کوچکش را برداشت و نمازش را خواهد کوچکلوییش هنوز خواب بود، زهرا جانمازش را جمع کرد و مشغول دعا شد، ناگهان حس عجیبی به او دست داد، فکر کرد که همه چیز در حال لرزیدن است، خیلی ترسیده بود، مادر و پدر هم با نگرانی به اطراف تگاه می کردند، زهرا می خواست از جایش بلند شود، ناگهان شخصی وارد چادر شد، زهرا پرسید: پدرم کو، مادرم کجاست؟

آن شخص که به نظر رسید مرد مهربانی باشد گفت: «دخترم، متاسفم، پدر و مادر تو حلال دیگه پیش خدا هستن»، و با اندهو فراوان از چادر بیرون رفت.

زهرا نمی دانست چه بگوید، بغض سنتی گلویش را می فشد، یاد نقاشه اش افتاد، حالا حتماً پاره شده بود و زیر خروارها گل و خاک مدفون بود، یاد جانماز پدر افتاد، یاد فاطمه و زینب، یاد حوض خانه شان، یاد درخت های نخل بلند، یاد...

الهام واعظی / ۱۴ ساله / از نیشابور

## پاسخ و اسامی برندهای مسابقه «از حیوانات ماقبل تاریخ»

ماه آذر هم از راه رسید، اکنون ما در نهمین ماه از سال هستیم، ماهی که پلی بین پائیز و زمستان است، ماهی که مرابه یاد پرتفاق و نارنجی می اندازد، ماهی که از باران خیس است، بارانی یکریز و خوش آهنه، بارانی که سنگفرش کوچه ها و برگ های درختان را می شوید و پاک می کند، صحیح آذربایجانی باد لرزیدن های توی راه مدرسه می اندازد و بعد گمرکای کلاس و لطف تماسای باران از پشت پنجره، شب های آذر مرابه یاد شب نشینی خانه مادریزگ می اندازد و شیدن قصه های پاک کرسی و خوردن آجیل و انان، خدایا چقدر پاییز زیباست، چقدر مهر و آیان و آذر خوبند، چقدر نام آذر را دوست دارم، آذر مرابه یاد عمه ام می اندازد، نام قشنگ عمه ام آذر است.

- خراسان: هادی پور منصوری

- خمن: زهرا انصاری

- آبدانان: سامان قنبرزاده

- گلپایگان: نیلوفر حرجی

- قرهچان: آذر مهران

- کرج: مریم محمدزاده

- تهران: نفیسه اسکنندانی مسوله - ستاره امدادی - زکیه حیدرپور - سید نیما احمدی امیری.

## آشنایی با یک دوست هنرمند

محمد نبی پور، یکی از دانش آموزان مؤقت دستیار امام سجاد(ع) است که مدیر محترم مدرسه شان، نومه‌ای از آثار او را به عنوان مقاله ارسال کرده است. درین کارهای ارسالی محمود، دو کتاب داستان مسحور به چشم می خورد که به طرز هنرمندانه ای تهیه شده است، او نقاشی های قشنگی هم کشیده که یکی از آنها را چاپ کرده ایم، به این دوست هنرمندان تبریک می گوییم و اطمینان داریم که در آینده، از نویسندها و تصویرگران موقق کشورمان خواهد بود.



## دوستان دوست

- قائم شهر: شرف الدین قلی نژاد ۸ ساله.
- شیراز: سدی،
- لارستان: سجاد جان شکر،
- نوشهر: سید حسین حسینی.
- اهواز: محمد خرامی ۱۱ ساله.
- تهران: فریده سلیمانی ۹ ساله، فاطمه خانزاده ۱۰ ساله، سینا و سیاوش نجفولی، فرنانز یادگاری، مرضیه اکبری فرد ۹ ساله، بهاره کنجهکار فرد ۱۱ ساله، سحر قبیرزاده، آریا یعقوبی زاده، علی اکبری ۱۴ ساله، هاشم سجادی ۱۰ ساله، فرهاد ایمانی ۸ ساله.

- کاشان: محمد علی خندان ۹ ساله، محمد فلکیان، فاطمه هاشم زاده، ابوالقاسم کریمی.
- سرخس: آتنا صیاغ ۱۱ ساله.
- همدان: طیبه مطهری زاده ۱۱ ساله.
- زنجان: هادی محبی ۱۱ ساله (صایین قلعه)،
- مشهد مقدس: منوچهر مینو، مصطفی نمایندۀ.
- ساری: محمد محمدی.
- ساوه: کوروش اعتماد ۱۰ ساله (زرند)، امین حسینلو، سندیج: روناک مکرونی ۷ ساله.

## تقدیم به فانم علاء در مجله دوست



# صلی بای قرائت

محمد علی دهقانی

نه توی آسمانم، نه روی زمین. بین زمین و آسمانم. خودم بیشتر دوست  
دارم توی آسمان باشم؛ تا روی زمین. اگر من بال داشتم، دو تا بال سفید و قشنگ  
درست مثل بال کبوترها، پرواز می‌کردم و می‌رفتم توی دل آسمان. بعدش هم  
پر می‌کشیدم به آن دور دورها. آنجا که آب هست، آنجا که چاه و چشمه هست،  
آنجا که دشمن نیست، و تشنگی جگر آدم را نمی‌سوزاند!

کاش من دو تا بال داشتم؛ دو تا بال نرم و سفید! آن وقت دیگر بابام مجبور  
نیود زبان خشکش را توی دهانم بگذارد، تا من بمکم و گلولیم تازه شود!  
آن وقت دیگر بابام مجبور نیود مراین جوری روی دستش بلند کند، پگیرد  
رو به آسمان، تا شاید دشمن کمی از خودش خجالت بکشد...  
کاش من یک فرشته بودم! یک فرشته، مثل آن فرشته‌هایی که گاهی  
پیش بابام می‌آیند، با او حرف می‌زنند، برایش شعر و سرود می‌خوانند، به  
رویش لبخند می‌زنند، به دورش می‌چرخند و می‌رقصدند. می‌رقصدند و توی  
لباسی سفید و بلندشان پیچ و تاب می‌خورند! راستی، فرشته‌ها چه قدر بابام را  
دوست دارند!

خوب، من هم ببابام را دوست دارم. تازه من خیلی بیشتر از فرشته‌ها دوستش  
دارم!

\*\*\*\*\*

بابام به خیمه آمد. صدا زد: «ربابه!»  
مادرم بیرون دوید. ببابام روی زین اسب نشسته بود و پیاده نمی‌شد. از توی  
خیمه سایه‌اش را می‌دیدم. به مادر گفت:  
ربابه، خیلی تشنه‌ام! آبی در خیمه‌ها پیدا می‌شود؟  
مادرم گفت:

شرمسارم آقا، حتی یک قطره آب هم نداریم. این بچه‌ها هم دارند از تشنگی  
پربر می‌زنند!

بابام آهی کشید و گفت:  
کاش سَقَای لشگر زنده بود! ... افسوس که دیگر هیچ کس در این میدان زنده  
نمانده!

صدای ببابام گرفته بود و می‌لرزید. انگار می‌خواست گریه کند. به مادر گفت:  
طفلکم، علی اصغرم، چه کار می‌کند؟



مادرم می خواست چیزی بگوید که من یکدفعه زدم زیر گریه. نمی دانم چی شد که گریه ام گرفت.

دلم برای بابا تنگ شده بود. بابام دوباره گفت:

برو این نوریده را بیاور، ببینم!

مادر به درون خیمه آمد. من گریه می کردم. با چنداقه ام بلندم کرد و پیش بابا برد. بابام من را توی بغلش گرفت و نوازش کرد. صورت بابا را که دیدم، آرام شدم. صورتش پر از خاک و خراش بود. خیلی خسته به نظر می رسید. از وقتی که با شهر مدنیه و مزار پدریزگ خدا حافظی کرده و بیرون آمده بودیم، تا امروز، بابام را این قدر خسته و شکسته ندیده بودم. توی صورت بابا، هزار تا چین و چروک دیده می شود. خیلی تعجب کردم. راستش، ترسیدم. می خواستم بگویم: «بابا جان! چرا این قدر پیر شدی؟!»

ولی نتوانستم. آخر من هنوز خیلی کوچکم. هنوز حرف زدن یاد نگرفتم. فقط می توانم بشنوم. اما خوب می فهمم که دیگران چه می گویند. من معنی حرف های پدر، مادر، و عمه را خوب می فهمم.

نه، بابا پیر نشده است. به قول عمه، پیرش کرده اند! عمه راست می گوید. او دشمنان بابا را نفرین می کند و من در دل کوچکم «آمین» می گوییم... بابا دستش را روی سرم کشید و صورتم را بوسید. الهی بمیر! لب هایش خشک خشک بود! هی صورتم را بوسید و هی سرم را نوازش کرد. پیشانی اش را روی پیشانی کوچک من گذاشت. لب هایش را به لب های من چسباند و زبانش را توی دهانم گذاشت تا بیمکم. اما زبان بابا مثل چوب وسط خیمه، خشک شده بود! ...

\*\*\*\*\*

نه روی زمینم، نه توی آسمان. وسط زمین و آسمانم. بابام روی زین اسب است، من روی دست ببابام. به بالا که نگاه کنم، آسمان را می بینم؛ یک آسمان آبی بزرگ، با یک خورشید داغ داغ! روپروم، هزار تا نیزه بلند، سینه آسمان را سوراخ کرده اند! هزار هزار تا شمشیر... هزار هزار تا تیر و کمان... با هزار هزار تا مردِ جنگی، که آنجله، وسط بیابان صف کشیده اند. بعضی پیاده و بعضی سواره، به تنشان لباس های سیمی، روی سرشان، کلاه های آهنه! ... من همه اینها را می شناسم. همه یک اسم دارند: «دشمن»!

اینها همه دشمن ببابام هستند. می خواهند او را بکشند! از رئیس شان دستور دارند. رئیس شان «یزید» است. خدایا! این همه آدم، برای کُشتن یک نفر؟!

این آدمها همه سربازان ببابام را کُشته اند. حالا ببابام تنها هست. ولی ببابام از مرگ نمی ترسد. او شجاع ترین فرمانده دنیاست. از ظهر تا حالا چند بار تنها بی به صفت دشمنانش حمله کرده و خیلی از آنها را کُشته است. وقتی ببابام به طرف دشمن اسب می تازد و با شمشیرش به آنها حمله می کند، هزار تا هم که باشند، از ترس جا خالی می دهند و عقب می روند. بعد از دور به طرف ببابام تیراندازی می کنند. ترسوها فقط بلندند با تیر و کمان بجنگند!

ظهر که توی خیمه بودم، عمه زینب به مادرم می گفت:

حسین هم مثل پدرش مردانه می جنگد. هیچ وقت به دشمن پُشت نمی کند و از زیادی سربازان دشمن نمی ترسد. با یک



شمشیر، یک تنه به دل دشمن می‌زند و صفحه‌ایشان را از هم پاره می‌کند!  
مادرم هم گفت:

آری بانوی من، راست گفتی. دشمنان حسین هم مثل دشمنان علی، ترسو و نامرد هستند. آنها فقط از دور چنگ و دندان نشان می‌دهند، و از نزدیک جراحت روبرو شدن با شمشیر او را ندارند!

آن وقت عمه آحسبه گفت:

عاقبت همین نامردی‌های ترسو برادرم را خواهند کشت! این را که گفت، چشم‌هایش پر از اشک شد و گریه‌اش گرفت. مادر هم گریه کرد.  
من هم گریه کردم...

\*\*\*\*\*

دشمنان بابام خیلی بی‌رحم هستند. یکی از آنها دارد به طرف ما می‌آید. چه نگاهی

دارد! چه چشم‌های ترسناکی! انگار دارد می‌خندد. بله، صدای خنده‌اش را می‌شنوم. چه خنده زشتی! مثل خنده آدم‌ها نیست. شاید او یک دیو است. هر چی باشد، رفیق بیزید است. لابد او هم مثل بیزید، با میمون و سگ بازی می‌کند، با سگ‌ها می‌خوابید، و بوزینه‌ها را تویی بغلش می‌گیرد! ... این آدم‌ها حالم را به هم می‌زنند. بهتره که نگاهش نکنم. من فقط به آسمان نگاه می‌کنم. توی آسمان هیچ ابری نیست. هیچ ابری! خورشید، خیلی گرم می‌تابد! انگار می‌خواهد تنم را بسوزاند! از هوا آتش می‌بارد!

بابام راه آب را خوب می‌داند. هر کسی که تشنجی کشیده باشد، راه آب را می‌داند! من که فکر می‌کنم توی تمام دنیا، هیچ کس به اندازه بابام تشنجی نکشیده است!

بابام جاده‌های بیابان را مثل کف دستش می‌شناسد. جاده فرات را هم می‌شناسد! حتی وقتی که راه فرات، از توی دل سپاه دشمن می‌گذرد، بابام راه را گم نمی‌کند. چون بابام هیچ وقت از دشمن نمی‌ترسد. کسی که می‌ترسد، راه را گم می‌کند! حالا من صدای پای آب را خوب می‌شنوم. رود فرات، از پشت سپاه دشمن، صدام می‌زند! آدم وقتی تشنه باشد، صدای آواز رود را از دورترین جاهای هم می‌تواند با گوش‌هایش بشنود...

\*\*\*\*\*

بابام مرا روی دستش به سمت آسمان بلند کرده بود و آرام آرام حرف می‌زد. توی حرف‌هایش، هم دعا بود، هم خداخاضی، و هم غم و غصه. صدایش گرم و ملایم بود. نرم و لطیف بود. مثل صدای نم نم باران! شاید هم مثل صدای آواز فرات! دلم می‌خواست داد بزنم. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم: «بابا جان! حرف بزن! باز هم حرف بزن! بیشتر! ... من دیگر تشنه نیستم. من دیگر آب نمی‌خواهم. وقتی که تو حرف می‌زنی، تمام تنم توی چشمه پاک صدایت سیراب می‌شود! باز هم برام حرف بزن! ...»

اما نمی‌توانم این چیزها را بگویم. حرف‌هایم را توی دلم نگاه می‌دارم. شاید یک روز بتوانم... سرم روی تنم سنگین شده. گردنم کج می‌شود و می‌افتد روی شانه‌ام.

صدای خنده ترسناکی را از دور می‌شنوم. نگاه می‌کنم. همان مرد زشت و عجیبی است که بدجوری نگاه‌می‌کرد. حالا روی یک زانویش نشسته است و دارد تیری به کمانش می‌گذارد. چه کار می‌خواهد بکند؟!

تیر را به طرف ما نشانه گرفته! خدای من! من را نشانه گرفته، یا بابام را؟ ولی آخر ما که توی میدان نیستیم! ما اینجا کنار خیمه‌ها هستیم... یعنی چه؟ ... نمی‌فهمم!



... زه کمان را کشید! خدای بزرگ! ... تیر سپاه پرواز کرد! ...

\*\*\*\*\*

من کجا هستم؟ ... بایام کجاست؟ حالا دارد چه کار می کند؟ انگار گریه می کند! «بابا جان، گریه می کنی؟ پس چرا صدایت را نمی شنوم؟ نه گوش هایم می شنوند، نه چشم هایم می بینند. فقط می توانم گرمای دست تو را حس کنم، که زیر گلویم گرفتی!» فنداق امام را نمی بینم، ولی احساس می کنم که بندهایش باز شده! ولی بندهایش که شل نبود! مادر که آن را خوب بسته بودا! پس چرا...؟ نه! من نباید به این چیزها فکر کنم. بهتره که من فقط به آسمان نگاه کنم. فقط به آسمان! گردنم دیگر به اختیار خودم نیست...



حالا مُشت بایام پُر شده. پُر پُر! می ترسم به دست بایام نگاه کنم. کاشکی اصلاً من نبودم. کاشکی! ...

آن بالا، توی آسمان، یک فرشته ایستاده. دارد به من اشاره می کند. مثل این که می گوید: بیا پیش من! «بابا جان، اجازه می دهی من بروم؟ ولی آخه، چطوری بروم؟ بی تو؟ نه، من بی تو هیچ جانمی روم!»

تنم چقدر سبک شده! انگار هر چی خون توی تنم بوده، رفته توی مُشت بایام! تنم توی فنداق نیست. پس تنم کو؟ تنم که هست، پس فنداقم کو؟!

«بابا جان، من بروم بالا توی آسمان؟ پدر بزرگ هم آنجاست! می توانم ببینم! این فرشته چقدر قشنگ! چه مهربانه! می توانم بالا دوست بشوم؟ می شود ازش خواهش کنم که دستم را بگیرد و توی آسمان ها به گردش ببرد؟ آخه خودت گفته بودی که فرشته ها توی هفت آسمان گردش می کنند! ...»

ای وا! ننگ آسمان خونی شد! «چرا بایا جان، چرا؟ ... چرا خون گلوبی مراتوی صورت فرشته ها پاشید؟! ... مگه آها را دوست نداری؟ اگر فرشته ها از من و تو قهر کنند...؟! بایا جان! ...»

چه نسیم خنکی! چه بوی عطری! مثل بوی شیر مادرها! حتی از آن هم خوشبوتره! صدای پای فرات را می شنوم. می خواهم داد بزنم و به او بگویم: «ای فرات! برو، دیگر نمی خواهتم! ... آخه من که تشنه نیستم! من که «خون» ندارم! آخه فقط آدم هایی که خون دارند، تشنه می شوند. ولی من همه خونم را هدیه دادم به آسمان!» همه آسمان با خون من نقاشی شده! بایام، راستی که نقاش خوبیست! کاشکی زودتر بباید! اینجا هم دلم برایش تنگ می شود. یک فرشته دارد با برگ های درخت زیتون نوازش می کند. چقدر من برگ های زیتون را دوست دارم! ...



# چاری گلزار پر زرگ طوابیت بلوچ

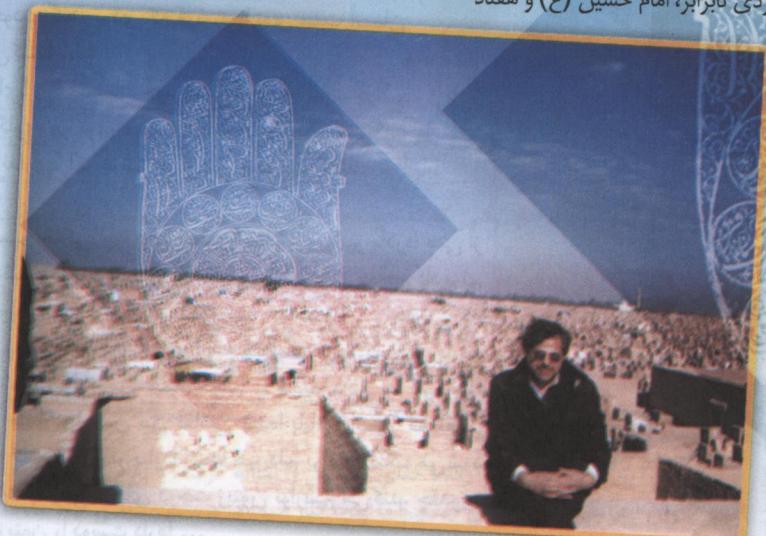
این شب ها حتماً شما هم بیشتر وقتان را همراه بزرگترها در مساجد، حسینیه ها و سایر جاهایی که مراسم عزاداری برای امام حسین (ع) و یارانشان برپا می شود، می گذرانید. شاید شما هم از آن دسته ای هستید که وقتی شب ها در پایان مراسم عزاداری دعا می کنند، بزرگ ترین آرزو و خواسته تان از خدای مهریان زیارت حرم امام حسین (ع) و یاران عزیزان در کربلاست.

**عبدالجبار کاکایی** یکی از شاعران نام آشنای کشورمان است که در مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی فعالیت می کند. بد نیست بداینید که مجلات دوست، در ابتدای همت و پی گیری ایشان امکان انتشار پیدا کرد. پس ایشان یکی از دوستان قدیمی مجله دوست هم به حساب می آید. باخبر شدیم که آقای کاکایی، چند ماه قبل به همراه تعدادی از دوستانشان به کشور عراق و شهر کربلا سفر کرده اند. ما هم به همین بیانه، در این شماره به دیدار آقای کاکایی رفته ایم تا در آستانه سالروز شهادت شهیدان عزیز کربلا کمی از حال و هوای زیارت سر زمین آرزوها برایتان بنویسیم.



## کمی از کربلا برایمان بگویید.

کربلا یکی از شهرهای مذهبی کشور عراق است که تمام اعتیار و عظمتش را مدیون حضرت امام حسین (ع) و یاران شهید ایشان است. حتماً بچه ها خوب می دانند که این شهر عزیز روزگاری بیان خشکیده ای بود که در آنجا سپاهیان بزید در روز دهم محرم، بعد از نبردی نابرابر، امام حسین (ع) و هفتاد





می خوردیم.  
● تأثیر گذارترین لحظه سفر تان به کربلا چه زمانی بود؟

شاید لحظه‌ای که برای اولین بار چشمم به ضریح شش گوشة حضرت امام حسین (ع) افتاد، یکی از ماندگارترین لحظه این سفر چهار روزه به حساب می‌آمد. یادش به خیر، در آن لحظه با تمام وجود جای خالی شهیدانی را که در طول هشت سال دفاع مقدس تنها به عشق زیارت همین ضریح شش گوش، جان عزیزانش را به آفریدگارشان هدیه کرده بودند، احساس می‌کردم و از این که آنها در بهشت هم به زیارت امام حسین (ع) نایل می‌شوند، به حاششان غبطه می‌خوردم.

● در پایان اگر خاطره‌ای از این سفر پر برکت داشته‌اید، خوشحال می‌شویم که برای ما هم بگویید.

گوشه گوشة این سفر پر از خاطره‌های شیرین بود که از میان آنها زیارت مزار امام حسین (ع) و حضرت عباس (ع) در کربلا، زیارت مزار حضرت علی (ع) در نجف و یا مزار پر برکت امامان به خاک سپرده شده در شهر کاظمین عراق، ماندگارترین آنهاست. اماً بد نیست این را هم بگوییم که من در این سفر موفق شدم تا مزار مادر بزرگ عزیزم رانیز در یکی از قبرستان‌های کشور عراق پیدا کنم و از نزدیک ببینم که این را نیز مدیون سال‌ها به کربلا رسیده‌ایم، حضرت

● چه مدت در آرزوی زیارت کربلا بودید و وقتی که برای اولین بار کربلا را از نزدیک دیدید، چه حسی داشتید؟

من هم مانند سایر دوستداران پیامبر بزرگوار اسلام و خانواده عزیزان، از همان دوران کودکی آرزوی زیارت کربلا را در دلم نگه داشته بودم. بالأخره آذر ماه امسال به همراه دو نفر از دوستان عزیزم آقایان امینی و سعیدی کیا که از شاعران خوب کشورمان هستند، توفیق زیارت بارگاه ملکوتی امام حسین (ع)، حضرت عباس (ع) و سایر شهیدان و فقادار روز عاشورا را پیدا کردیم. راستش را بخواهید موقعی که به کربلا رسیدیم، هیچ کدام از ما باورمان نمی‌شد که بالأخره به بارگاه ملکوتی مولایمان رسیده باشیم. سعادت زیارت کربلا آن قدر برایمان بزرگ بود که آقای سعیدی کیا با گریه از ما می‌خواست تا سیلی به صورتش بنمی‌کرد خواب نیست و رویا نمی‌بیند. بد نیست این را هم بگوییم که ما موقع ورود به کربلا فاصله کمی با مزار حضرت ابوالفضل العباس (ع) داشتیم و در آنجا با دیدن شهر علقم، بین‌الحرمین، منطقه خیام (خیمه‌ها) و...، صحنه‌هایی را که قبل از این بارها در مراسم عزاداری امام حسین (ع) شنیده بودیم، پیش چشممان زنده می‌کردیم. در ضمن، از این که در روز عاشورا کنار آن شهیدان عزیز نبوده‌ایم و حالا بعد از سال‌ها به کربلا رسیده‌ایم، حضرت



امشب آخرین شب است  
آخرین شبی که بچه ها  
دور سفره محبت حسین  
جمع می شوند...

آخرین شبی که ماه با ستاره ها  
از شکاف خیمه ها

به شب نشینی سپیده می روند

# آخرین نمای

حمید هنرجو





امشب آخرین دعا  
امشب آخرین نگاه  
در سکوت نیمه شب  
گفتگوی کودکانه‌ای به گوش می‌رسد  
توی کوچه‌های ماه

«عمه جان»  
روی بوریای کهنه‌ای،  
نماز می‌کند

باد هم برای بار آخرش  
بچه میان گاهواره را  
ناز می‌کند...

امشب آخرین نماز بچه‌ها  
روی بال برفی فرشته‌ها  
برگزار می‌شود  
باغ پر طراوت علی و فاطمه، ولی  
صبح روز بعد، آه  
بی بهار می‌شود!



# پرچمی برای تکیه مان

امیر محمد لاجورد

نوشته: مژگان بابامرندي



تمام بجهه های محل جمع شدیم و  
قرار شد تکیه بزینیم . هر چه پول  
داشتم روى هم گذاشتیم و هر کس  
مسئول خرید چیزی شد . پول  
بین بجهه ها تقسیم شد . خریدن  
پرچم به من و خواهرم افتاد . همه  
مازاهه ها را گشتنیم . آخر  
کارمان سخت بود و باید  
خوب از عهده آن بر می آمدیم .



عاقبت پرچمی را دیدم  
که خیلی از آن خوش  
آمد . یا بالفضل . بزرگ  
بود و خوش رنگ .  
یاسمن هم به همان  
نگاه می کرد . معلوم  
بود او هم دوست  
دارد همان را بخریم .  
یاسمن : « فکر کنم گران باشد . »



سوزن چرخ بانج  
سبز تند تند بالا و  
پایین می رفت و  
اسم امام ها را روی  
پرچم می نوشت .  
یاسمن : « دلم  
می خواست من هم  
می توانستم کمی  
بدوزم »



فروشندۀ : « خیلی وقت است که اینجا  
ایستاده اید بجهه ها . کدام یک را  
می خواهید؟ تضمیم تان را گرفته اید؟ »  
ما قیمت پرچم را پرسیدیم . یاسمن  
راست می گفت . خیلی گران بود .  
قیمت چند پرچم دیگر را هم پرسیدیم  
اما پولمان به هیچ کدام شان نمی رسید .  
یاسمن : « حیف شد . با این پول  
ما هیچی نمی توانیم بخریم ... »

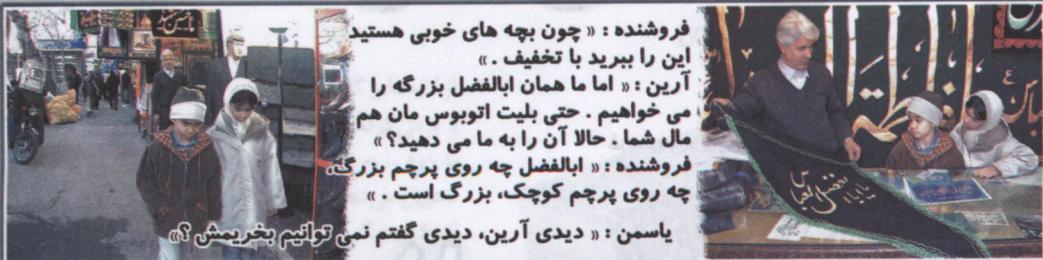


آرین : « آقا ، ما از  
طرف بجهه های  
محله مان آمده ایم .  
خیلی هم گشته ایم  
و پاهای مان درد  
گرفته . بیایید روی  
من مثل یک آدم  
بزرگ حساب کنید .  
چانه بزینیم و شما تخفیف بدیدیم . »

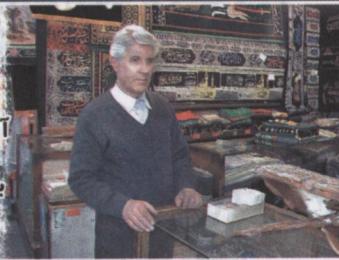


آرین : « ناراحت  
نشاش . خدا خودش  
کمک مان می کند . »  
یاسمن : « چطوری؟ »  
— : « بلهت اتوبوس  
داریم ، می گذاریم  
روی پول مان »  
— : « معلوم هست  
چه می گویی ، مگر اینه کار روی هم تقدیر می شود؟ »





**فروشنده:** «بیایید داخل مغازه بینیم چه می توانیم بکنیم .»  
**آرین:** «ما که دیگر کاری نمی توانیم بکنیم . مگر این که شما بخواهید کاری بکنید !»



**فروشنده:** «عزیزان من ، عزاداری که به این چیزها نیست . مهم این است که دل آدم غمگین باشد . این ها بهانه است تا یاد آن هایی که دوست شان داریم باشیم . حالا پرچم ، چه بزرگ باشد ، چه کوچک ... گفتند تکیه تان مال بچه هاست ، نه ؟ اگر مرآ هم قابل بدانید و مثل یکی از خودتان قبول کنید من هم می خواهم کمکی به تکیه تان بکنم ...»



در مورد چیزهایی که گفتم فکر کنید ، باشد ؟»  
**هردو:** «چشم .»  
**آرین:** «بفرما ، یاسمن خانم . دیدی گفتم خدا خودش به ما کمک می کند ؟»



**فروشنده:** «فراموش نکنید ما را هم دعا کنید . شما بی گناهید و دعای تان زود مستجاب می شود ... اگر کار دیگری هم از دستم بر می آید بگویید انجام دهم . همان اول که آمده بودید شنیدم که این دختر خانم بہت می گفت که خیلی دوست دارد پشت این چرخ ها بنشینید و کمی بدورزد ... حسین آقا ... رسمیت ارزشیت جریح باید ... تا ۵۰۰۰ تا ۶۰۰۰





## انقلابی در

# تکنولوژی و صدا



از اختراع سینما بیش از صد و چند سال نمی‌گذرد. در این مدت کوتاه، دنیای رنگ و تصویر پیشرفت اعجاب‌آوری کرده است. اگر اولین فیلم تاریخ سینما را ببینید، نداشتن شفافیت کافی تصویر را به راحتی می‌فهمید. این فیلم‌ها سیاه و سفید، کم نور و بدون وضوح کافی ساخته می‌شد. ماده اصلی چاپ این فیلم‌ها، نوعی ماده شیمیایی به نام «سلولوئید» بود. البته امروزه نیز از سلولولئید استفاده می‌شود، اما مدتی است که لوح‌های فشرده (CD) با شفافیت بیشتری، فیلم و رنگ را بر خود ضبط می‌کنند.

از زمانی که CD به بازار آمد، دانشمندان در فکر بهتر کردن کیفیت رنگ و تصویر در فیلم‌ها و عکس‌ها بودند. تا این که نوع جدیدی از CD که به DVD معروف است به بازار آمد.

DVD شبیه به CD است. اما هفت بار بیشتر می‌تواند اطلاعاتی را که یک CD در خود ذخیره می‌کند، ثبت کند. یک DVD تشكیل شده است از یک لایه پلاستیک «پلی کربنات».



از لایه‌های گفته شده به لایه آلومنیومی می‌خورد و بر می‌گردد. در برگشت، اطلاعات آورده شده با خود را به یک «حسگر الکترونیکی - نوری» تحویل می‌دهد. این بخش به همراه قسمت‌های کمکی دیگر، اطلاعات دیجیتالی را به شکل تصویر ویدیویی با شفافیت و کیفیت بسیار زیاد تبدیل می‌کند. در تمام این مرافق DVD باید با سرعت مشخصی بچرخد. برای چرخش، قسمتی به نام «درایو» با سرعت ۲۰۰ تا ۵۰۰ دور در دقیقه در حال چرخش است و پرتو لیزر هم از پایین به DVD برخورد می‌کند تا کارهای گفته شده انجام شود.

گذشته از همه اینها، اطلاعات به شکل صدا نیز به صورت پیشرفته‌ای روی DVD ذخیره می‌شود. به این حالت پیشرفته صدا، «دالبی دیجیتال» می‌گویند که می‌تواند برای شما صدای سه بعدی تولید کند.

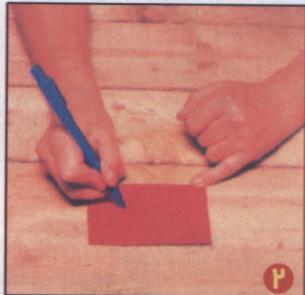
DVD‌ها، انقلابی عظیم در فن آوری صدا و تصویر ایجاد کردند.



در بالای آن لایه‌ای به نام دی الکتریک واقع شده است. بعد از این دو لایه، نوبت به بخشی از DVD می‌رسد که اطلاعات فیلم و رنگ به صورت دیجیتالی در آن ذخیره شده است. این قسمت است که ۷ بار بیشتر از CD گنجایش ذخیره اطلاعات دارد. روی لایه اطلاعات دوباره لایه‌ای به نام دی الکتریک کشیده شده است. حالا نوبت «لایه آلومنیومی بازتابنده» است. این لایه پرتو لیزر دستگاهی را که قصد بخش اطلاعات DVD را دارد، باز می‌تاباند. در واقع پرتو لیزر پس از عبور



# تزیین گلدان‌های سفالی



۲. طرح برگ‌های ساده و گلبرگ‌های گل را روی کاغذتان بکشید.



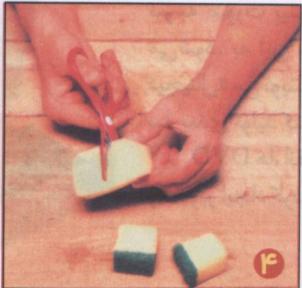
۱. لبه گلدان را با رنگ سفید آستری رنگ آمیزی کنید. این رنگ آستری برای این است که رنگ بعدی که روی آن می‌زنید، شرخ نکند و کار خراب نشود. بگذارید رنگ آستری خشک شود.

۵. کاغذ استنسیل

یا همان شابلون را که در مرحله سوم آماده کرده‌اید، روی لبه گلدان سفالی قرار دهید. گوشة قطعات اسفنج را در رنگ مخصوص سفالگری فرو ببرید و به آرامی



روی بخش بربده شده‌ها الگو (کاغذ استنسیل) بمالید، به طوری که رنگ به زیر آن منتقل شود. کاغذ را بردارید و این کار را در فاصله‌های معین لبه گلدان تکرار کنید.



۴. اسفنج شست و شورا با قیچی به قطعات کوچک ببرید.

## وسایل مورد نیاز

- گلدان سفالی کوچک
- رنگ سفید آستری و رنگ‌های مخصوص ظروف سفالی
- قلم مو
- قلم
- قیچی
- کاغذ ضخیم استنسیل
- اسفنج مخصوص شست و شو



۳. دور طرح کشیده شده را درآورید، به صورتی که مانند شابلون شود.



۶. جزئیات کار مثل دایره مرکز گل‌ها یا ساقه گل و گیاه را با کمک قلم مو کامل کنید.



گلدان شما آماده است. هر گلی دارید، در آن بگارید.



# کاج، همای رنگ

بیوانه‌ای در قفس جوید! قسمت (۹)



لحظه‌ای بعد:



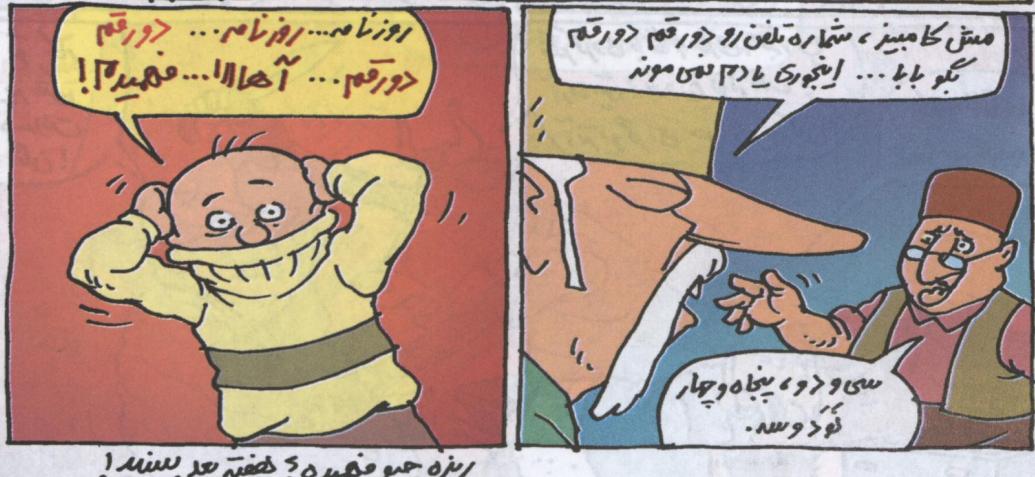




4



حِمَان وَقْتٌ :



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



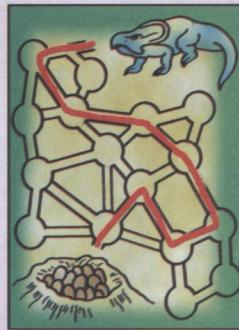


## پاسخ سرگرمی‌های شماره گذشته:

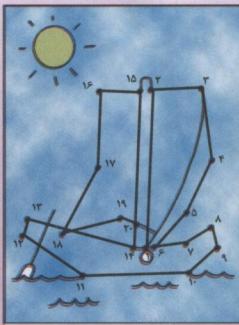
موش‌های پنهان شده



حیوان ماقبل تاریخ



شناور بر رود



## اھی از میان نی‌ها

این مرغ بوتیمار (سمت راست تصویر) به دنبال راهی است تا از میان نی‌ها بگذرد و به دوستش که در پایین تصویر پنهان شده، برسد. راه را به او نشان دهید.

## وقت ناهار!

وقت ناهار شده و حیوان تصویر می‌خواهد غذا بخورد. به نظر شما این تصویر چه حیوانی است؟ اگر می‌خواهید بدانید از شماره ۱ تا ۴۰ را به هم وصل کنید.



## ۶ ماهی پنهان!

در این تصویر، ۶ ماهی پنهان شده است. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید.





پیاد

(سوس)

یا حسین

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

بِالْحَمْدِ لِلّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

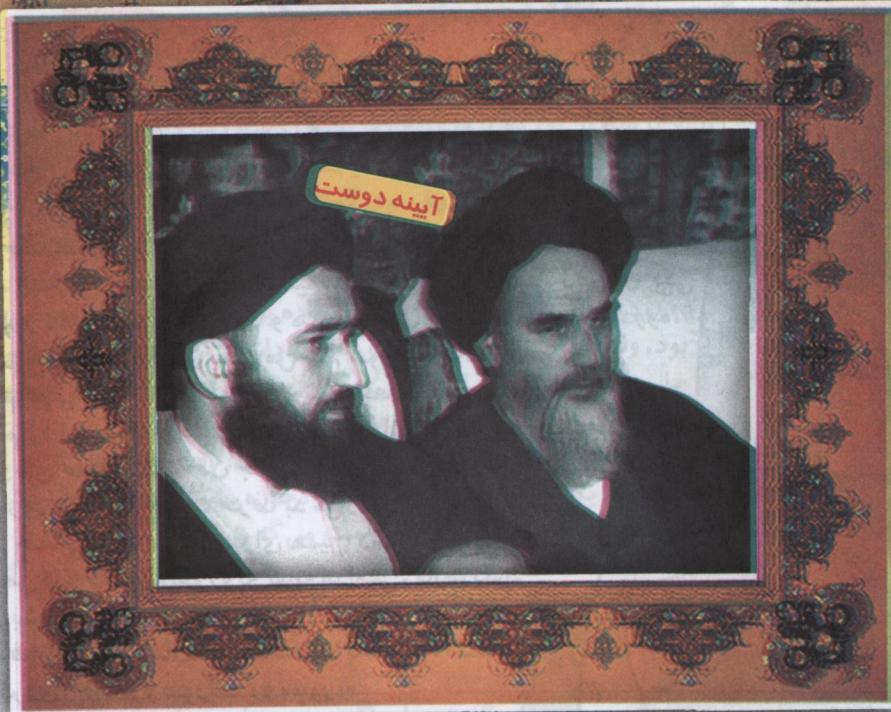
بِالْحَمْدِ لِلّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

# باقاتم علی اکبر (ع) گریه کردند

## خاطرات دوست

حضرت امام معمولاً در منزلشان  
در قم و یا در نجف اشرف، روضه  
داشتند... زیارت عاشورای حضرت  
امام نیز شهرت داشت... امام معمولاً  
در ایام سوگواری ابا عبد الله الحسین (ع)  
زیارت عاشورا را در پشت بام منزل  
قم می خواندند... ایشان به زیارت  
حضرت سید الشهداء نیز که معمولاً در  
شب های جمعه هر هفته انجام  
می گرفت، توجه زیادی داشتند.





می‌رسند و اجازه می‌گیرند تا ذکر مصیبتی بکند او خود می‌گوید: در هنگام ذکر مصیبت هر چه نام مرحوم حاج آقا مصطفی را بردم تا امام را منقلب کنم که در عزای پسر، اشک پریزند، امام تغییر حال پیدا نکردند و همچنان ساكت و آرام بودند، ولی همین که نام حضرت علی اکبر(ع) را بردم، امام چنان گریستند که قابل توصیف نبود.

روز اول محرم در نوافل لوشاتوی فرانسه، طبق معمول دوستان امام، گزارش‌های روزانه را خدمت ایشان برداشتند. آنها دیدند که ایشان در اتاق قدم می‌زنند و با تسبیح ذکری می‌گویند. معلوم شد که امام زیارت عاشورا می‌خوانند. همان روز امام تذکر دادند که در ایام محرم، از این به بعد در این ساعت گزارش‌ها را نیاورند، زیرا در این ساعت مشغول خواندن زیارت عاشورا هستند. بنابراین وقت مطالعه گزارش‌ها در این ایام عوض شد.

زمانی بعضی از طلاب و اهل علم از راه آبادان به طور غیرقانونی و بدون گرفتن گذرنامه، وارد عراق می‌شدند. در مرز، مأموران عراقی بعضی از آنها را گرفتار می‌کردند و روانه زندان می‌شدند و چه بسا مورد اهانت قرار می‌گرفتند، رسپس با وساطت [پادرمیانی] علمای نجف آزاد می‌شدند و به زیارت کربلا و نجف می‌رفتند. یک شب در نجف، امام در همین مورد اظهار نگرانی کردند و فرمودند: «زیارت امام حسین (ع) به هیچ وجه شایسته نیست که با این ذلت و خواری توأم باشد.»

پس از شهادت مرحوم حاج آقا مصطفی، فرزند ارشد امام، اطرافیان امام یکی از مرثیه‌خوانان اهل بیت که به نجف اشرف آمده بود خواستند که او کاری کند تا امام در مصیبت حاج آقا مصطفی گریه کنند، زیرا پزشکان از این که امام در این خصوص گریه نکرده بودند، نگران بودند. این ذاکر اهل بیت خدمت امام



داستان‌های یک‌قل، دوقل

# بُرْمَه، مُهْمَه

طاهره ایبد

قسمت دوم



وروچک اصلاً حرف گوش نمی‌داد، انگار همین طور داشت آن یکی را اذیت می‌کرد. البته ما که این را نمی‌دانستیم، فقط حدس می‌زدیم. آخر آن یکی همین طور داشت گریه می‌کرد و هی می‌گفت: «بوبه... مومه... دوووه».

شبنم گفت: «یک کاری بکن، من دلم شور می‌زنه».

گفتم: «چی کار کنم؟ ما که نمی‌دونیم واقعاً موضوع چیه».

شبنم زد زیر گریه و گفت: «می‌ترسم یک بلایی سرش اومنده باشه».

لا به لای صدای گریه آن جنین، گاهی صدای آن یکی هم می‌آمد که

انگار چیزی می‌گفت، داشت حرف بد می‌زد.

باید حسابی ادب می‌شد. برای همین داد زدم: «آهای بچه، تو

چی کار می‌کنی که اون قلت رو به گریه انداختی. کاری نکن

عصبانی بشم ها؟»

یکدفعه هر دوتایشان ساكت شدند. به شبنم گفتم:

«کیف کردی؟ حالا برو صورت رو بشور».

تا شبنم بلند شد، یکدفعه شکمش را گرفت و گفت:

«آخ!»

بعد هم یک صدای غرغر می‌آمد. شبنم گفت: «بهتره

بریم دکتر».

گفتم: «برم به نسیم و محمد حسین اینا بگم؟»

شبنم گفت: «نه، بهتره بریم دکتر، شاید یک اتفاق

دیگه افتاده».

لباس پوشیدیم و راه افتادیم و رقتیم مطب. خانم دکتر

به شبنم گفت: «دراز بکش تا معاینه ات کنم».

شبنم دراز کشید تا خانم دکتر گوشی را گذاشت روی

شک شبنم، یکی از آن جنین‌های آتشپاره چنان لگد محکمی

به گوشی زد که گوشی دکتر از توی گوشش درآمد. دکتر گفت:

«واي اینا دیگه چی هستن؟ خدا به فریادتون برسه».

دکتر گوشی را جا به جا کرد و باز یک لگد دیگر خورد. این

جنین فسقلى، پاک داشت آبروی مرا می‌برد. خیلی خجالت کشیدم.



صدای تالاپ تالاپ قلب بچه‌ها از توی دستگاهی که به گوشی وصل بود، پخش می‌شد. دکتر تند و تند گوشی را جایه جا کرد و گفت: «انگار یکی از اونا داره گریه می‌کنه».

من و شبنم گفتیم: «خیلی وقتنه که داره گریه می‌کنه».

دکتر گوشی را گذاشت و گفت: «باید سونوگرافی کنم».

من رفتم پای صفحه رایانه تا تصویر آن دو تا وروجک را بینم. دکتر دستگاه را روشن کرد و گوشی سونوگرافی را روی شکم شبنم گذاشت و آن را حرکت داد. یکدفعه جنین‌ها آمدند، یعنی فیلمشان آمد، تا آنها را دیدم. خشکم زد. یکی از جنین‌ها که کچل کچل بود، گوشة شکم شبنم نشسته بود. از بس جایش تنگ بود، پاهایش را هم توی شکمش جمع شده بود و بند نافش را گرفته بود و بالبهای آویزان می‌گفت:

«بوبه... مومه...»

آن یکی هم دستش را زده بود به کمرش و رو به روی ما ایستاده بود. اخمهایش هم حسابی توی هم بود. ولی این یکی موهای فرفی بلندی داشت که توی هوا سیخ ایستاده بود.

خانم دکتر گفت: «که این طور... این قدره، دختره و اون یکی پسره».

یکدفعه شبنم گفت: «اه، یعنی چی؟»

دکتر با تعجب به شبنم نگاه کرد و گفت: «چی یعنی چی؟ این که خیلی خوبه که یکی شون پسره و یکی شون دختره. شما باید خوشحال باشید».

من هم گفتیم: «خانم دکتر راست می‌گه شبنم».

شبنم که همین طور داشت به جنین نگاه می‌کرد، گفت: «از کی تا حالا دخترها، پسرهارو می‌زنن، اون هم یک دختر بچه جنین!؟»

قیافه دختره خیلی تخس بود، بر عکس پسره که خیلی مظلوم یک گوشه چسبیده بود.

به شبنم گفتیم: «ولی اگه پسره، دختره را می‌زد، من بیشتر ناراحت می‌شدم. تورو خدا قیافه‌اش رونگاه کن چه بامزه‌اس. آدم دلش می‌خواهد بغلش کنه و بخوردش».

یکدفعه پسره بلند شد و دختر را هل داد، دختره هم او را هل داد.

به دکتر گفتیم: «چرا این جوری می‌کنن».

دکتر گفت: «جادشون تنگه، برای همین دعواشون می‌شه. چند وقت دیگه باید دنیا بیان».

گفتیم: «نمی‌شه حالا به دنیا بیان».

دکتر گفت: «نه هنوز موقعش نیست، اونا کامل نشدن. وقتی، موقعش برسه، خودشون خبر می‌کنن. گمونم دو هفتنه‌ای به تولدشون مونده».

دو تا وروجک‌ها هنوز داشتند با هم دعوا می‌کردند و بند ناف هم دیگر رامی‌کشیدند. برای این که جلویشان را بگیرم، گفتیم: «آروم باشید، خجالت بکشید، چند روز دیگه به دنیا می‌آید».

تا این را گفتیم، یکدفعه هر دو تا چسبیدند ته شکم شبنم و محکم هم دیگر را بغل کردند. انگار از چیزی ترسیده بودند!

ادامه دارد



پرونده یه ورزش

# اسکیت



## تاریخچه

سر خوردن روی برف و بخ همیشه یکی از سرگرمی‌های انسان بوده است. ورزش اسکی براساس این نیاز لذت‌بخش ایجاد شد. اما در تابستان هم برای سُرخوردن باید راهی وجود داشته باشد. ساختن اولین کفش اسکیت در سال‌های دهه ۱۷۰۰ میلادی (بیش از سیصد سال پیش) پاسخ به این نیاز بوده است.

البته کفش‌های اسکیت اولیه به خوبی کفش‌های اسکیت امروز، قدرت چرخش و توقف نداشتند.

«جان تایرز» انگلیسی ده سال بعد از اختراع اولین کفش اسکیت: کفش اسکیت ۵ چرخه خود را اختراع کرد. اما کفش اسکیت‌های امروزی در دهه ۱۹۸۰ میلادی توسط دو بازیکن هاکی ساخته شد.



## هیجان و خطر؛ همراه هم

البته هیچ چیز به هیجان‌انگیزی پریدن به هوا، فرود بر روی زمین و چرخش به دور خود نیست. اما ورزش اسکیت به اندازه هیجانی که دارد، خطر را نیز با خود به همراه می‌آورد. این ورزش تفریحی مانند هر ورزش دیگر، به انضباط و تمرين احتیاج دارد.



## ● هرف اول؛ لوازم و تجهیزات

با این گفته باید موافق باشیم که در ورزش اسکیت، حرف اول را لوازم و تجهیزات می‌زنند. البته شرایط بدنی و مهارتی که ورزشکار دارد نیز بسیار مهم است. همراه داشتن کلاه ایمنی، زانوبند و محافظ آرجنگ از مهم‌ترین تجهیزات ایمنی این ورزش است.

## ● گفتش اسکیت

گفتش اسکیت مناسب باید یک لایه محافظ برای مراقبت از خارج پا و یک لایه داخلی نرم، برای راحتی پاهای اسکیت باز داشته باشد. چرخ‌ها بیشترین اثر را در این ورزش دارند. چرخ‌ها براساس سختی آنها طبقه‌بندی می‌شوند. سختی ۹۳A تا ۷۴A درجه‌بندی چرخ‌های اسکیت است.

هر چه عدد سختی کوچک‌تر باشد، چرخ نرم‌تر است.

## ● آماده‌سازی بدن، شرط مومّ انعام اسکیت

گرم کردن بدن و عضلات آن برای حرکات ناگهانی که اسکیت باز به خود می‌دهد، ضروری است. کشش عضله پشت ساق پا، کشش عضله پشت ران، حرکت دورانی دست‌ها، خم شدن به طرفین، کشش عضلات سینه و پشت، از مهم‌ترین تمرین‌های بدن‌سازی و آماده کردن ورزشکار اسکیت است.



## ● توقف کردن

ایستادن به شکل عدد ۷ و حرف A انگلیسی، دو نوع مهم از طرز ایستادن این ورزش است.

در توقف و در حرکت، مهم‌ترین نکته‌ای که اسکیت باز باید به آن توجه کند، پیدا کردن نقطه تعادل خود است.



# تیک تاک ونگ ونگ

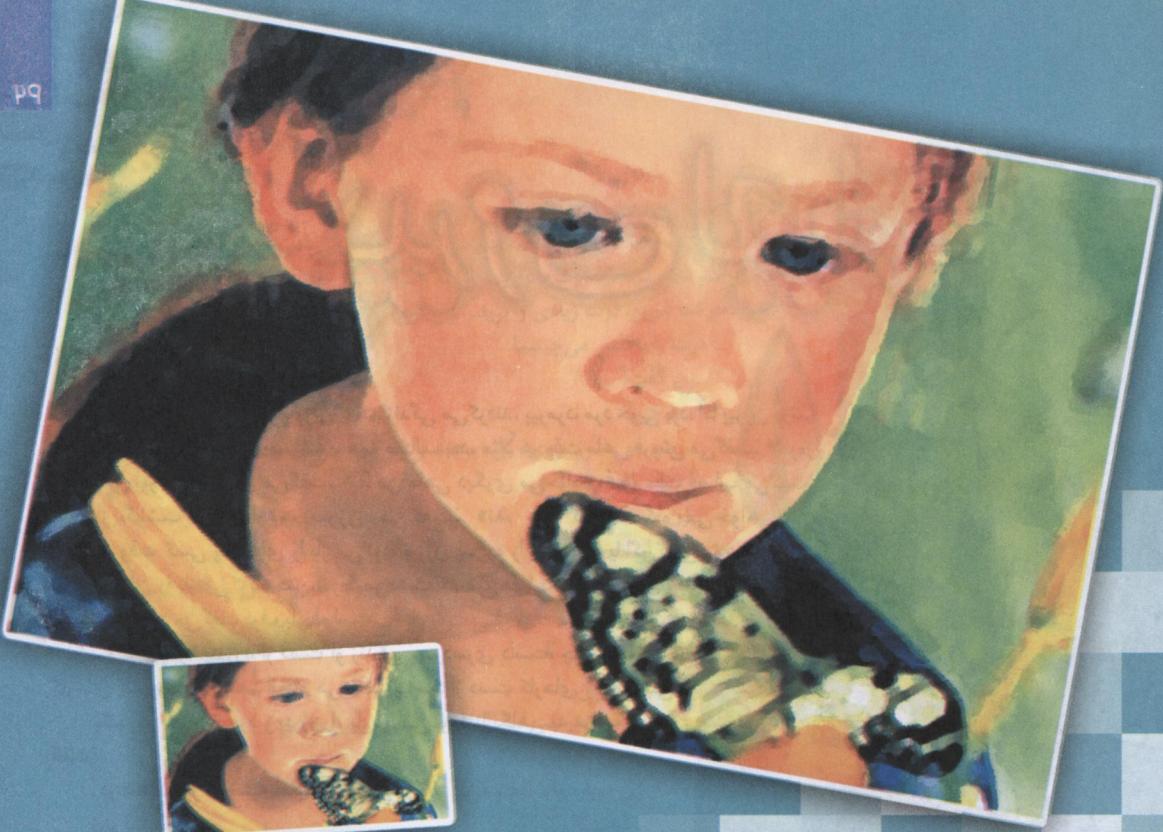
فیلم «تیک تاک ونگ ونگ» ساخته داریوش غریب‌زاده، برای کودکان تهیه و کارگردانی شده است.

قصه فیلم درباره دختری به نام «عاطفه» است. عاطفه طی ماجراهی مجبور به نگهداری از خواهرش می‌شود. او کلاس چهارم دبستان است و درست همان روز، امتحان درس اجتماعی هم دارد. نگهداری او از خواهرش، باعث می‌شود که نتواند سر جلسه امتحان درس اجتماعی حاضر شود. سوالات امتحان درباره خانواده و اهمیت آن است. در حالی که عاطفه به صورت عملی با این موضوع سروکاردارد...

«غزل غریب‌زاده» نقش عاطفه را در فیلم بازی می‌کند. کارگردان می‌گوید که این فیلم را براساس خاطرات کودکی خود در دبستان «گلستان» بوشهر ساخته است. او همچنین می‌گوید که از کودکی به داستان‌های مصور یا همان «کمیک استریپ» علاقه زیادی داشته است.

تسبیحه را اعلام ملخصه روزی





## ● فیلمی درباره محبت‌های گمشده

# پروانه

زندگی آرام و بدون سر و صدای مردمی مسن و بازنشسته به نام «ژولین» با آمدن دختری نه ساله به نام «السا» و مادرش «ایزابل» به طبقه بالای خانه او، به هم می‌خورد. این پیرمرد پس از مرگ پسرش، فقط به جمع کردن پروانه علاقه دارد. السا و پیرمرد در یک بعد از ظهر با هم آشنا می‌شوند. از آن به بعد، السا به خانه پیرمرد می‌رود و کلکسیون پروانه‌های او را می‌بیند. یک روز می‌فهمد که پیرمرد قصد دارد برای شکار نوعی پروانه کمیاب به کوهستان سفر کند. السا ابتدا از پیرمرد می‌خواهد تا او را همراه خود ببرد، اما ژولین قبول نمی‌کند. دختر مخفیانه سوار اتومبیل پیرمرد می‌شود. در راه ژولین متوجه حضور السا می‌شود. او تصمیم می‌گیرد دخترک را به پلیس تحويل دهد. اما السا به دروغ می‌گوید که مادرش از همه چیز خبر دارد، پیرمرد پیشیمان می‌شود و تصمیم می‌گیرد مانند نوہ نداشته‌اش با او رفتار کند. سفر شروع می‌شود و آنها می‌آموزند که برخلاف تفاوت‌هایشان می‌توانند یکدیگر را دوست داشته باشند. اما مادر السا نگران است و... فیلم «پروانه» مخصوص سال ۲۰۰۷ فرانسه است.



نویسنده: یللا بیرگ  
مترجم: همال‌الزکی

# پیرمرد لپیاز

روزی روزگاری پیرمرد و پیرزنی با هم زندگی می‌کردند. پیرمرد، مرد خوبی بود، اما پیرزن مرتب دردرس درست می‌کرد. چون همیشه با همه مخالف بود، مثلاً هر وقت ماهی فروش می‌گفت: «امروز شاه ماهی آورده‌ام»، پیرزن می‌گفت: «نه! من ماهی دیگری می‌خواهتم». هر وقت قصاب می‌گفت: «امروز گوشت بره دارم»، پیرزن می‌گفت: «نه، من گوشت گاو می‌خواهم..» هر وقت کسی پنجره‌ای را باز می‌کرد، پیرزن پنجره را می‌بست، یا اگر کسی پنجره‌ای را می‌بست، آن را باز می‌کرد. حتی شرط می‌بست که مرغ‌ها، اردک‌ها و گربه‌ها، سگند. باران که می‌بارید، پیرزن می‌گفت برف باریده است.

شوهر بیچاره پیرزن، از دست او زندگی پردردرسی داشت، چون آنها همیشه با هم بودند و کارهای کشاورزی را با هم انجام می‌دادند. پیرمرد از دست کارهای زنش خیلی خسته شده بود. یک روز صبح پیرمرد و پیرزن از پل رد می‌شدند تا نگاهی به مزرعه ذرت‌شان بیندازند. مرد گفت:

- ذرت‌ها تا روز سه‌شنبه آماده می‌شوند.

زن گفت:

- تا دوشنبه!

مرد گفت:

- بسیار خوب، تا دوشنبه. باید از «جان» و «اریک» برای برداشت مزرعه کمک بگیرم.

زن گفت:

- نه، باید از «جیمز» و «رابرت» کمک بگیری.

مرد گفت:

- باشد از جیمز و رابت کمک می‌گیرم. ساعت هفت کارمان را شروع می‌کنیم.

زن گفت:

- ساعت شش!

مرد موافقت کرد:

- ساعت شش. آن موقع هوا هم خوب است.

زن گفت:

- هوا بد است. باران می‌بارد.

مرد که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت:

- چه باران بیارد و چه آقتاب باشد، چه جان به کمکمان بیاید، چه جیمز، چه روز دوشنبه ساعت هفت کار کنیم، چه روز سه‌شنبه ساعت شش، در هر دو صورت باید ذرت‌ها را با داس بچینیم.

زن گفت:

- با قیچی!



مرد با تعجب گفت:

با قیچی؟ ذرت را با قیچی بچینیم؟ چه می‌گویی؟ ذرت را با داس می‌چینیم! چون برای بریدن با قیچی باید خم شد و ذره ذرّت‌ها را چید، اما به وسیله داس که به شکل نیم دایره است، می‌توان با یک حرکت سریع، ذرت زدای را برید.

ذرت را با داس می‌چینیم!

زن گفت:

قیچی!

هر دو هنوز روی پل بودند و با هم جرّ و بحث می‌کردند. مرد گفت:

داس!

زن جواب داد:

قیچی!

زن که از جسارت پیرمرد عصبانی شده بود، جلوی پایش را نگاه کرد و ناگهان از روی پل داخل آب افتاد. وقتی سرش از آب بیرون آمد، به جای این که کمک بخواهد، فریاد زد:

قیچی!

مرد هم درست قبل از ناپدید شدن سر زن، داد زد:

داس!

زن دوباره بالا آمد و فریاد زد:

قیچی!

مرد در جوابش داد زد:

داس!

زن دوباره ناپدید شد. یک بار دیگر از آب بیرون آمد. اما این دفعه دهانش آن قدر پر از آب شده بود که نمی‌توانست جرّ و بحث کند. اما وقتی سرش توی آب رفت، دستاش را از آب بیرون آورد و انگشتانش را بالای آب به شکل تیغه‌های قیچی بالا و پایین بردا. آن وقت کاملاً ناپدید شد. مرد پاپایش را به پل کوبید و گفت:

پیرزن لجباز خودسر!

پیرمرد به روستا برگشت تا از دوستانش کمک بگیرد. همه خودشان را به پل رساندند و در رودخانه به دنبال پیرزن گشتند، اما پیرزن آنجا نبود. یکی از آنها گفت:

- اگر آب او را با خود برده باشد، باید پایین رود باشد. چون رودخانه به آن طرف

می‌رود و هر آنچه که در آب باشد، با رودخانه حرکت می‌کند.

همه خودشان را به پایین رود رساندند و دنبال پیرزن گشتند، اما اثری از پیرزن نبود. ناگهان پیرمرد فریاد زد:

من چقدر نادانم! درست است که هر چه در آب باشد با رودخانه حرکت می‌کند، اما زن من نه، مطمئنم او بر خلاف جریان آب حرکت کرده است. شرط می‌بنم آن طرف رودخانه است!

بنابراین همه خودشان را به بالای رودخانه رساندند. همان طور که مرد گفته بود، پیرزن آنجا، بر خلاف جریان آب در حال حرکت بود.

تازه جالب اینجاست که اصرار داشت از آشیار هم بالا برو!





۳۴

(وسته)

جدول

# بادیاک

## افقی

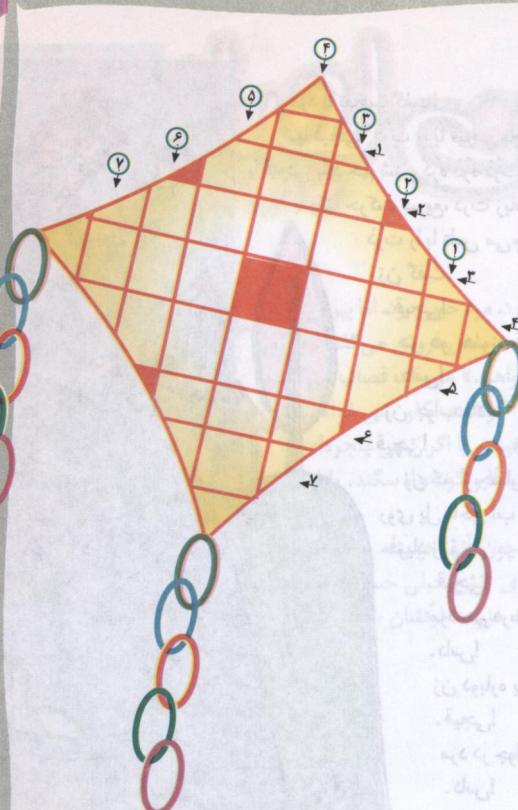
- ۱- پشم یا پر بسیار نرم.
- ۲- عمل دمیدن بر آتش و خاموش کردن آن، با دهان.
- ۳- می گویند «بعد از مرگ سهراب» دیگر دردی را دوانمی کند.
- ۴- جمع ماده . سخن آشکار.
- ۵- کسی که با علم «حقوق» سروکار دارد.
- ۶- پول خارجی، البته از آن طرف!
- ۷- شغل و حرفه.

## عمودی

- ۱- از پیامبران اولوالعزم که کشتی ایشان معروف است.
- ۲- تکرار آن صدای پارس سگ است.
- ۳- حشره کوچک سرخ رنگی که از شته های درختان تغذیه می کند.
- ۴- بچه های مدرسه، در مراسم، می خوانند - کتاب آسمانی دین اسلام.
- ۵- کارمند کتابخانه را گویند.
- ۶- دوروبی و تظاهر به نیکوکاری.
- ۷- ظرف بزرگ چینی در حمام.

پاسخ جدول شماره گذشته

|                     |   |   |   |   |   |   |   |   |   |
|---------------------|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۵                   | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ |
| ن                   | ا | م | س | ی | د | ا | د | ی | و |
| ن                   | م | ا | ن | س | ب | س | ی | د | ر |
| ه                   | ن | ن | د | ن | د | ن | ن | ه | ر |
| جدول مستطیل در مربع |   |   |   |   |   |   |   |   |   |



فرستنده:

# لشرونج



نشانی:

تهران - خیابان انقلاب - چهارراه حافظ - پلاک ۹۶۲  
امور مشترکان مجله هفتگی «دوست»

# (دوست)





# (دوست)



بهای اشتراک: قاپایان ۱۳۸۲  
هر ماه ۴ شماره، هر شماره ۱۲۰۰ رویال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶  
به نام موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه شبکه بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی:

تهران. خیابان انقلاب. چهار راه حافظ. پلاک ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست ارسال فرمائید.

## قابل توجه مقاضیان خارج از کشور

بستگان هر یک از افراد ساکن در خارج از کشور  
که در ایران سکونت دارند، می‌توانند مبلغ فوق  
را به حساب اعلام شده واریز نمایند و سپس  
نشانی فرد خارج از کشور را به امور مشترکان  
مجله دوست ارسال نمایند.

بهای یک شماره از مجله هفتگی «دوست»:

- خاورمیانه (کشورهای همجوار) ۷,۰۰۰ ریال

- اروپا، آفریقا، ژاین ۰۰۰ / ۸ ریال

- آمریکا، کانادا، استرالیا ۵۰۰ / ۹ ریال

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

امضاء



زیارت نامه امام حسین (ع) در روز عاشورا به زیارت عاشورا شهرت دارد معمولاً این زیارت زیبا و باارزش در طول روزهای سال بارها توسط دوستداران و عاشقان امام حسین (ع) خوانده می‌شود و شما هم حتماً آن را از زبان بزرگترها شنیده‌اید.

اما بد نیست بدانید خواندن این زیارت نامه در اصل، مخصوص روز عاشوراست و گفته می‌شود قرائت این زیارت نامه در روز شهادت حضرت امام حسین (ع) و یاران وفادارشان از سایر روزها ارزش بیشتری دارد.  
به مناسبت فرارسیدن روزها و شب‌های تاسوعاً و عاشورای امام حسین (ع) بخش‌هایی از زیارت عاشورا با هم مرور می‌کنیم.



خدایا!

تو خود اولین کسی را که در حق حضرت محمد (ص) و خاندانش ستم کرد،  
لعنت فرما

خداؤند!!

لعنت تو بر آن دسته‌ای که با امام حسین (ع) جنگیدند و با دشمنان ایشان همراهی و همکاری کردند تابه ستم، او و یاران وفادارش را به شهادت برسانند.

پروردگارا!!

تو را به خاطر غم بزرگی که ماتم شهادت حضرت امام حسین (ع) بر دلمان نشانده است سپاس می‌گوییم، و از تو می‌خواهیم تا شفاعت امام حسین (ع) را در روز قیامت نصیبیمان فرمایی و مارا در آن روز با امام حسین (ع) و یاران باوفایشان که جان خود را برای ایشان و در راه تو فدا کردند، محشور نمایی.



مسابقه  
«راز پروانه ها»  
شرح در صفحه ۲